



## پیغام عشق

قسمت نهصد و سی و چهارم





به نام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

ابیاتی از برنامه ۹۱۶ گنج حضور

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰

نوح نُهصد سال دعوت می نمود

دَم به دَم انکارِ قومش می فرود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱

هیچ از گفتنِ عَنانِ واپس کشید؟

هیچ اندر غارِ خاموشی خزید؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲

گفت: از بانگ و علایِ سگان

هیچ واگرد ز راهی کاروان؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳

یا شبِ مهتاب از غوغایِ سگ

سُست گردد بَدْر را در سیر تگ؟

بزرگانی که مرکز را عدم کردند و به خدا زنده شدند و نور خدا را در دل روشن کردند بخاطر انتقاد و توهین و سر و صدای

دیگران، این زنده شدن را و این راه را قطع نکردند و از کنار من‌های ذهنی رد شدند. و دست خدا را به هیچ بهانه‌ای رها



نکردند تا ارتعاش زندگی را پخش کنند. و در این راه هیچ کوتاهی و مخفی شدن و شک کردنی از آنها دیده نشد. از سر و صدای دیگران نترسیدند و از راه خدا و مرکز عدم برنگشتند؛ همانطور که با صر و صدا نمی‌شود ماه را خاموش کرد آنها را هم نمی‌شود از نور خدا خاموش کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۸

شبروان و هم‌رهانِ مه به تگ

تَرکِ رفتن کی کنند از بانگِ سگ؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۹

جزو، سوی کُل دوان مانند تیر

کی کند وقف از پی هر گنده پیر؟

وقتی از من ذهنی آگاه شدیم و از تلف شدن نجات پیدا کردیم و دست به دست بزرگان دادیم، در این مسیر شادی بی سبب را می‌چشیم و شاکر و راضی هستیم که راه را پیدا کردیم، دیگر نمی‌توانیم بخاطر فشاری که من‌های ذهنی می‌آورند به سمت راه آنها کشیده شویم و از چیزهای آفل و گذرا و خمار کننده زندگی بگیریم، زیرا آنها اهمیت خود را از دست داده‌اند، دیگر وحدت را حس می‌کنیم و بد و خوب را انداخته‌ایم، اما این مستلزم مداومت ما همچون تیری است که بدون اینکه منحرف شود مستقیم به سمت هدف می‌رود و شک به هدف ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند

بهر حکمت‌هائش دو صورت شدند

ما یا می‌توانیم من‌ذهنی و همان به اصطلاح شیطان که کارش تلف کردن است و مخالف زنده شدن به زندگی و اصل خداگونگی باشیم و یا حضور ناظر و خالی و عدم و آزاد از ذهن که عقل خدا را می‌گیرد یا می‌توانیم در راه شیطان باشیم و یا راه فرشتگان و انتخاب با ما است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۸

گویی شو، می‌گرد بر پهلوی صدق

عَلَطُ غُلْطَانِ دَرِ حَمِّ چوگانِ عشق

هر فکر و خواسته و هیجانی که بالا آمد خیالات به ظاهر خیر با من‌ذهنی و یا انواع حرص و طمع و یا خودنمایی و توقع و خشم و هر چیز را، باید دست و پایش را با شکر و صبر و درد هشیارانه بست و همچون گویی تسلیم به خرد کل اجازه دهیم مانند چوگانی ما را به سمت دروازه عشق و بی‌نهایتی هدایت کند.

سعدی، موعظ، غزلیات، غزل شماره ۲۱

به حوادث مُتَفَرِّقِ نَشُونَدِ اَهْلِ بَهْشْتِ

طفل باشد که به بانگِ جَرَسِیِ بَرخیزد



هر اتفاق و وضع به ظاهر بد و خوب از نظر من ذهنی برای کسی که من ذهنی را شناخته، بازی و سببی برای انداختن همانیدگی و تسلیم شدن به زندگی است. و صبری که در او روشن شده او را تکان نمی‌دهد و فقط به تسلیم ادامه می‌دهد و بر اساس دانش و خواسته های من ذهنی و حق طلبی‌های او تصمیم نمی‌گیرد و درد هشیاران را با عشق و صبر قبول می‌کند و او از دنیای اسباب بازی‌هایی همچون پول و آدم‌ها و شغل و حرفه و دیگر چیزها، که من ذهنی خودش را به آنها مشغول کرده و در آنها غرق شده هشیار است و با کم و زیاد شدن آنها خودش را گم نمی‌کند و به آب و آتش نمی‌زند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید

تا خطابِ ارجعی را بشنوید

اگر امیال و خواسته های من ذهنی را بدون خوراک بگذاریم و میدانم و دانش و باورهایش را بیندازیم و سکوت کنیم و به هیچ کس حتی خودمان کاری نداشته باشیم و افکار مسلسل وار را قطع کنیم صدایی می‌شنویم که ما را بدون مسئله سازی و پخش درد برای خود و جهان به سمت اصل اول و جنس خداگونه هدایت می‌کند و حس امنیت و عقل و هر چیزی را همان صدایی که از منبع بی‌نهایت زندگی می‌آید به ما می‌دهد، حال این مستلزم تعهد محکم و قلبی ما و مداومت و زحمت کشیدن و درد هشیاران را قبول کردن است آن هم با شکر و صبر، مثلاً اگر قرار است کسی را ملامت کنم صبر کنم و با درد هشیاران آن را خاموش کنم و اعلام تسلیم به زندگی کنم و این در هر چیزی که در ما بالا بیاید الزامی است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲

کوری عشق‌ست این کوری من

حُبِّ یُعْمی و یُصِمُّ است ای حَسَن



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳

کورم از غیر خدا، بینا بدو

مقتضای عشق این باشد بگو

انسانی که من ذهنی را شناخت و جنس اصیل خودش را که از جنس خدا است با تسلیم شدن قدم در راه زنده شدن به خدا می‌گزارد و از انواع چیزهایی که او را از زنده شدن دور می‌کند و خوراک من‌ذهنی هستند دوری می‌کند، حتی اتفاقات و مسائل برای او بازی ای به حساب می‌آیند و کم و زیاد شدن‌ها و از دست دادن‌ها او را خسته نمی‌کنند و او با درد هشیارانه به مسیر الهی ادامه می‌دهد و برای رسیدن به عشق و بی‌نهایتی می‌داند که باید بهایی پرداخت کند.

با سپاس از همه

علی



با سلام

موضوع متنم در باره تجربه شخصی ام از بیماری پوستی

مدتی بود، پوستم دانه‌های ریز می‌زد که همراه با خارش بود، بعضی اوقات از آنها خون بیرون می‌آمد، به چند دکتر در شهر خودم رفتم، اما موقتاً کم می‌شد، تا این که با مشورت نزدیکان، مرا معرفی کردند، به دکتر پوستی در تهران و آن خانم مرا برای چکاپ در بیمارستان بستری کرد، آزمایشات مختلف انجام شد و همگی خوب بود تا رسید، به دکتر تغذیه و دکتر روان شناس، دکتر تغذیه، بعد از صحبت کردن تجویز کرد، شوری و فست فود نخورم اما وقتی با دکتر روان شناس صحبت کردم، گفتند شما حالتان خوب است، احتیاج به دارو ندارید، فقط قرص خواب. هم چنین هر چیزی که شما را ناراحت می‌کند، از آن دوری کنید و از خانواده هم خواسته شد که مراعات کنند. وقتی بعد از مرخص شدن و آمدن به منزل و نگاه کردن به ورق‌های پزشکی، متوجه شدم روی ورقه، روان شناسیم نوشته شده (نوع بیماری ایده‌آل‌گرایی) با خودم گفتم، چرا دکتر بیشتر، درباره این موضوع با من صحبت نکرد، چرا مرتب می‌گفت دوری کن، از چه، و از چه کسی دوری کنم، از خانواده‌ام، از خانواده‌یی که تشکیل دادم این همه زحمت کشیدم، تا به این جا رسیدم. به خودم گفتم اصلاً ایده‌آل‌گرایی یعنی چه؟ چرا به من توضیح نداد، تا من آن کارها را نکنم و خودم را درست کنم (این موضوع برگرفته از ۱۲ یا ۱۴ سال پیش می‌باشد).

بعد از مدتی با برنامه گنج حضور آشنا شدم، حالا مولانای عزیز چه می‌گوید، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علتی بتر ز پندار کمال

نیست اندر جان تو ای دودلال



یعنی (در من ذهنی) نیاز به خود درونم و خداییت ندارم، نیاز به آن چهار برکت، عقل و هدایت، امنیت، قدرت یگانه ندارم، یعنی فراموش کردم برای به کمال رساندن چیزهای همانیده، انسان حتی به کارهای خلاف دیگر هم می‌آفتد، مثل مرض ابلیس، که مرض مقایسه است، برای برتر درآمدن در مقابل دیگران هم، باید حسادت کرد. برای حسادت کردن، نباید به دیگران روا داشت.....این ها همه بادام پوک کاشتن است. می‌گویم: چاره کار چیست، می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴

خواجه تو عارف بدهای، نوبت دولت زدهای

کامل جان آمدهای، دست به استاد مده

این من جزئی، به نقص نظر دارد و شما هر چقدر جمع کنید یک جایش ناقص است، تنها آن یک زندگی که در شما وجود دارد کامل است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۹

ترک معشوقی کن و کن عاشقی

ای گمان برده که خوب و فایقی

دیگر آگاه و بیدار شدم، من عاشق خود درونم هستم و همچنین عاشق خود درون انسان‌های دیگر، خودم کامل هستم و دیگران را هم کامل می‌بینم، به جای ناز کردن با این لحظه، فضاگشایی می‌کنم، دیگر به شغل همانیدگی نمی‌پردازم و شایدم جدی نمی‌گیرم.





مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۸۲


مر تو را مشغولی بخشد درون

که نپردازی از آن سوی برون

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸

غیر نطق و غیر ایماء و سِجِل

صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

با تشکر فراوان به آقای شهبازی گرامی و دوستان گنج حضور 

رحمت از رشت



با سلام خدمت آقای شهبازی بزرگوار و همراهان گنج حضور

شکوه این لحظه ابدی

\*شکوه: جلال و جبروت و عظمت خداوند

وجود مجازی هر انسانی بر اساس من توهمی و زمان روانشناختی که در ذهن شکل و پرورش می‌یابد، دید جسمی را تقویت و پوسته ظاهری را تشکیل می‌دهد، که طبق گفته جناب مولانا باید در یک لحظه هشیاری بی‌فرم را از تله ذهن و از زیر غبار هشیاری جسمی آزاد کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۱۸۱

یک زمان کار است بگزار و بتاز

کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۱۸۲

خواه در صد سال، خواهی یک زمان

این امانت واگذار و وارهان

درست است با توقف بیش از حد در ذهن کار یک لحظه یعنی وحدت مجدد را بر خود دراز کرده‌ایم، ولی با مقصود زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا؛ که طرح زندگی و قضاوت، راه پر چالش را با کشیدن درد هشیارانه و همچنین با اختیاری که در فضای اتقوا داریم بر خود آسان و شیرین می‌گیریم؛ بطوریکه اتفاق این لحظه را بدون هیچ قضاوت و مقاومتی می‌پذیریم، تا قربانی اتفاق نشویم. و در حالیکه در فضای اطراف آن مرکزی گشوده و آگاه داریم، کن‌فکان (بشو می‌شود) شکوه این لحظه ابدی را با ریختن خرد ایزدی در فکر و اعمال ما و انعکاس آن بر کاینات و تبدیل



زندگی در ما را نشان می‌دهد؛ و با منطبق شدن هشیاری بر هشیاری؛ انسان شُکوهِ مصنوعی را از دست داده، و شُکوه و عظمت خود را با حس امنیت، قدرت، هدایت، و خرد از زندگی و حضور باز می‌یابد؛ و این کار عاشقان است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

گر چپ و راست طعنه و تشنیه بپهدهست

از عشق برنگردد آن کس که دلشدهست

دلشده عاشقی است که دل در گرو خدا و زندگی دارد؛ و گوشش در حالی از ناله و بد گوییها پُراست، با طعنه‌ای که تک بُعدی شده‌ای یا از این قبیل حرف‌ها... روبرو می‌شود. البته دیگر بیدی نیست که به هر بادی بلرزد، بلکه شاخ محکم زندگی ست که ریشه مستحکمش در این لحظه استقرار دارد و همچنانکه مثل کوهی استوار است، با انبساط درونی، نعره لایحیر را که می‌زند موجب آرامش و قلاووزی در بی‌مرادی‌هایش می‌شود؛ که دیگر مرادِ ذهنی نخواهد، همچنین با پرهیز و شُکر و صبر، خورشید درونش که طلوع می‌کند، شُکوه و جلال او در این لحظه ابدی، در حقیقت وجودی انسان معنا می‌گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۳۱

دَرَنگنجد عشق در گفت و شنید

عشق، دریایی ست قعرش ناپدید

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۳۲

قطره‌های بحر را نتوان شمرد

هفت دریا پیش آن بحر است خُرد



در حکایت سه ماهی عاقل و نیمه عاقل و نادان که نماد انسان است، شکوه این لحظه ابدی؛ در رسیدن به زندگی و بی‌نهایت شدن کاملاً مشهود است.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۹

یک قصه بیش نیست، غم عشق وین عجب

کز هر زبان که می‌شنوم نا مکرر است

در آگیری که نماد ذهن است ماهیان با صیادان که نماد جهان بی‌مرادی است روبرو می‌شوند، ماهی عاقل که نماد انسانی است که مشعل خرد زندگی را در دست دارد و با ارتعاشش هدایتگری می‌کند، به ذات خود آگاه و در حالیکه در این لحظه مستقر است، از خردی که در او کار می‌کند، با دیدن صیادان، بدون هیچ تاخیر و کاهلی فقط مسئولیت هشیاری خود را بعهد می‌گیرد و بدون مشورت با دوستان عزم سفر از آگیر را می‌کند. همچنانکه فضاگشایی می‌کند؛ شکوه ابدی این لحظه در پیوستن به بحر یکتایی بی‌نهایت شدن او بود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۶

آنکه عاقل بود عزم راه کرد

عزم راه مشکل ناخواه کرد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۵

سینه را پا ساخت، می‌رفت آن حذور

از مقام با خطر تا بحر نور



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۸

رفت آن ماهی، ره دریا گرفت

راه دور و پهنه پهنه گرفت

و اما ماهی نیمه عاقل چون مدتی با ماهی عاقل قرین شده بود ازش یادی کرد، و افسوس خورد که دوست خوبی را از دست داده، ولی گفت نباید زیاد بهش فکر کنم، من هم چون ذوق و طلب رسیدن به بحر یکتایی دارم، باید دست از تلاش بر ندارم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۸

لیک زآن نندیشم و بر خود زخم

خویشتن را این زمان مُرده کنم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۹

پس برآرم اشکم خود بر زبر

پشت، زیر و، می‌روم بر آب بر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۰

می‌روم بر وی چنانکه خس رود

نی به سبّاحی چنانکه کس رود



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۱

مُرده گِردم، خویش بسپارم به آب

مرگِ پیش از مرگ، اَمَنست از عذاب

ماهی نیمه عاقل تا مدتی که به ترفندش می‌پرداخت، رضایت کامل داشت و می‌گفت: مرگِ اختیاری در ذهن قبل از مرگِ جسمی، ایمن تر از عذاب همانیدگیهاست. که مصداقی است بر احوالِ ما، بهر حال ماهی نیمه عاقل چون روی گفته‌هایش استوار بود، هر حرکت و حرفی از جانب صیادان را با درد هشیارانهِ می‌پذیرفت، که عاقبت صیادی با تُف انداختن روی ماهی او را بدرد نخور دانست، ولی ماهی نیمه‌عاقل بهش بر نمی‌خورد، چون خوشحال بود از اینکه به منظورش نزدیک شده، در بی‌زمانی که او را حکمفرما بود، غلط، غلطان رفت؛ تا به بحر یکتایی رسید؛ و شُکوهِ این لحظه ابدی در بی‌نهایت شدنش بود. شرح مختصری از ماهی نادان که چون مقاومت زیادی داشت در آتش دردهایش بریان شد.

در پایان در طی حرکت هشیاری از ذهن هر تشنیهی از جانب تمام من‌های ذهنی بیهوده و فقط منظور اصلی وحدت مجدد؛ زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا و زندگی در این لحظه است؛ که شُکوهِ این لحظه ابدی در حدیثی از حضرت رسول؛ (مرگ در من ذهنی ست) پس طبق حدیث:

«مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا»

«بمیرید پیش از آن که بمیرید.»

و با تشکر از پیغام‌های خوبِ همراهانِ عزیز

با سپاس و احترام،

زهره از تهران



سلام

عاشقِ طالب

انسان به صورت بالقوه عاشق است. چون اصلِ ذاتش عشق است؛ ولی همانند کسی که پولی در جیب دارد و این اختیار را دارد که پول خود را چگونه خرج کند، انسان نیز این اختیار را دارد که این عشق، این نیروی شفاعتبخش، این گوهر لطیف و ظریف را کجا خرج کند.

انسان در این لحظه قدرت انتخاب آزاد دارد که عاشقِ خودش باشد یا عاشقِ خدای خودش. عاشقِ خودش یعنی همان عاشقِ من‌ذهنی خودش، و عاشقِ خدای خودش یعنی عاشقِ آنچه که در اندیشه نمی‌آید.

حضرت مولانا در غزل ۲۱۲ می‌گوید که کسی که عاشقِ خودش نیست، یعنی رفیقِ خداست. رفیق هم یعنی یکی شدن و قرین شدن با خدا. یعنی رهایی از دانستگی و هرگونه منیت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف

چنین رفیق ببايد طريق بالا را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

صلا زدند همه عاشقان طالب را

روان شويد به ميدان پي تماشا را



اما از آنجا که در آن میدان دویی ننگجد، تعریف کردن و به حرف و صوت و گفت درآوردن لطافت و ظرافت و کرامت و شرافت همان، و خدایی جسمی ایجاد کردن و باورپرستی و عاشقِ خودی توهمی شدن، همان.

مولانا در ادامه‌ی غزل می‌گوید نمی‌خواهد با ذهنش بفهمی که من چه می‌گویم. فقط می‌گوید لا کن. یعنی اونی که ذهنش نشان می‌دهد را لا کن و بگو من تو نیستم، تا آنی که هست با تو رفیق شود. در اصل رفاقت را با لا کردن، آلا می‌کنی. حتی در پایان غزل هم می‌گوید این همه گفتم ولی نیمه‌اش بود، یعنی باقی غزل باید در من زنده شود و رفیق شفیق بودنم را با زنده شدن به آنچه هستم، توسط لا کردن آنچه نیستم ثابت کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۱۹

هر که بُود عاشقِ خود پنج نشان دارد بد

سخت دل و سُسْت قدم، کاهِل و بی‌کار و تُرُش

مولانا می‌فرماید که درست است که نمی‌شود عاشقِ طالب را با ذهن فهمید، ولی عاشقِ خود بودن را که می‌توان! پس بین چگونه واقعاً طلب داری. این پنج نشان را در خودم شناسایی می‌کنم و دنبال این نیستم که چیزی را بفهمم. فقط شناسایی می‌کنم و به اصلاح این ۵ نشان می‌پردازم. مولانا گارانتی می‌کند که این ۵ نشان را که شناختی و لا کردی، به آلا زنده شده‌ای.

سخت دل:

من اگر واقعاً طالبِ زنده شدن به خدا هستم، چگونه می‌توانم کسی را بیازارم؟ چگونه می‌توانم باشنده‌ای را بگشتم؟ چگونه می‌توانم نفرین کنم و یا از کسی متنفر باشم؟ اگر به این ایمان دارم که در دو عالم غیر یزدان نیست کس، پس باید همان یگانه عشق و آگاهی را در دیگران ببینم. نه در انسان‌ها، بلکه در تمامی موجودات. نمی‌توانم محیط زیست را





نابود کنم به بهانه‌ی زنده شدن به خدا. نمی‌توانم جنگ ایجاد کنم برای ایجاد صلح. سخت دلی یعنی دلم جامد باشد. فضای درونش باز نشود. آسمان درونم بوی نا بگیرد و به جای پراکندن نور، زور در جهان پخش کنم.

سست قدم:

اگر واقعاً طلب دارم، اگر عاشقم، پس نمی‌ترسم. آبروی مصنوعی‌ام بریزد، خب بریزد. چه آبرویی؟ برای رسیدن به هدف‌های این دنیایی‌ام دروغ بگویم و از مقصودم که رسیدن و رفاقت با یگانه پروردگار عشق و ناز و آگاهی است پا عقب بکشم و بعد ادعا کنم که عاشقم. قانون جبران را رعایت نکنم و برای خودم و دیگران باشندگان، دیگر تجلیات یزدان در این کره‌ی خاکی پول خرج نکنم و ادعای عاشقی کنم سست قدمی است. همان یک قدمی که باید نکو نهاده شود و در راه خدمت به خدا و خلق خدا نهاده شود، اگر در راه من ذهنی، همان خود، نهاده شود سست قدمی است.

کاهل:

آیا من خودم را به حساب می‌آورم؟ آیا تنبلی می‌کنم و زمانم را به بطالت می‌گذرانم؟ چگونه طلبم را به خودم ثابت می‌کنم؟ آیا شیشه نوشابه‌ای در دست و بسته‌ی چیپسی در دست دیگر دارم، ولی می‌خواهم بدنی سالم داشته باشم؟ منی که غر می‌زنم که چرا مردم آشغال بر روی زمین می‌ریزند، خودم آیا کمکی در تمیز نگاه داشتن محیط زیست می‌کنم؟ منی که می‌دانم این زنده شدن به اصل ذات، همان مقصود من در این جهان است، چرا همان اولین قدم را نکو نمی‌نهم؟ آیا خالی می‌بندم و حرف مفت می‌زنم، یا واقعاً آستین را بالا زده و خودم را به حساب می‌آورم؟ حس حقارت را تا کی می‌خواهم به دوش بکشم؟ من در آینه نگاه می‌کنم و به خودم می‌گویم، من می‌خواهم، پس می‌توانم؛ من طالبم، پس انجام می‌دهم.



بی کار:

مگر نه این که یه مثال راه حل بهتر از یک خروار ایرادگیری و انتقاد است؟ قبل از هرچیزی یک «به تو چه» ی گنده به خودم می گویم، اگر جوابش را توانستم بدهم، آنوقت ادامه می دهم. دیگران آشغال می ریزند، خب من چه کار می کنم؟ آیا آشغال زمین دیدم، خم می شوم و در سطل آشغال می ریزم؟ آیا اگر گلی از تشنگی دارد پژمرده می شود، به آن آب می دهم؟ اگر انسانی به کمک نیاز دارد، واقعاً از صمیم قلب کمکش می کنم و دستم را دراز می کنم که دستم را بگیرد و از زمین بلند شود؟ اگر همه‌ی عالم دارند اشتباه می کنند و به جنگ، آیا واقعاً یقین دارم که صلح من به کار می آید؟ آیا وقتی مولانا می گوید که من یکی نیستم و هزار، آیا چراغم را می افروزم؟ آیا کاری واقعاً می کنم؟ اگر همه تقلب می کنند تا ببرند، آیا من حاضریم که به ظاهر ببازم و در باطن طربسازی کنم؟

تُرش:

با قیافه‌ای عبوس و ناسزا گویان و اخمو چگونه طالب جهانی پر از گل و بلبل هستیم؟ با چه منطق ذهنی حتی این انتظار را دارم که کسی را تحقیر کنم، ولی او پیشرفت کند؟! با کسی بد حرف بزنم و او از فردا با من مهربان تر شود! مگر نه این است که طالب جهانی شکرین هستیم؟ پس اگر دیگران سرکه پخش می کنند، من شکر پخش می کنم، آن هم تاغار تاغار. می خندم تا دنیا هم به من بخندد. والله ز سرکه رویی هیچ کسی به جایی نرسیده، رهایی از من ذهنی که دیگر جای خود دارد!

در آخر نیمه‌ی غزل ۲۱۲ را با شناسایی این ۵ نشان در خودم آزاد می کنم. آری شناسایی مساوی است با آزادی. خودم را دوست دارم، دیگران را دوست دارم، باشندگان را دوست دارم، تا عشقم به خدا را ثابت کنم. طلب چنین عشقیم آرزوست:



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۳۳

دست از طلب ندارم تا کام من برآید

یا تن رسد به جانان، یا جان ز تن برآید

با عشق و احترام،

نیما از کانادا



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)